



۱۶۶۰۱

ف
۱۹۱۵۵۳۳
ج ی
جنود ماضل
رگان

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۵ - ج / ۱۹۱۵۳۳ Accession No. ۱۶۶۱

Author

سورده ماضل

Title

برگانه

This book should be returned on or before the date last marked below.

مرکز فروش : بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه تلفن : ۳۲۰۴۱

شعبه مطبوعات - بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

چاپخانه نقش جهان

یگانه

به یگانه گفتم

سلام، ای نو بر باغ بهشتی سلام، ای نو گل خندان و خوشبخت
عروس حجه اردی بهشتی طراز مسند و آرایش تخت
بیاخوش آمدی منت قزودی
بروی ما در دولت گشودی

بیاخوش آمدی یکدم بیاسای بروی منجمل سبز چمن زار
از بر سایه سرو دلارای صکنار چو یبار و ظرف کهار
بیا ای غنچه خوش رنگ و خوشگل
بیا ای شب چراغ مه شمایل

مهمن بانوی محبوب بهاری به دامن مثل نود دختر ندارد
میسان دلبران لاله زاری عروسی از تو خوشگلتر ندارد
تو را از شوره جان آفریدند
تو را با ناز و نعمت پروریدند

چه محبت بی، چه مهربانی، چه ماهی عجب خنده عجب لبخنده داری
بدین فر و فروز پادشاهی چه مهر و رحمت با بنده داری
چه جوانی از غم و غمخانه کن
چه خواهی از دل دیوانه من

به زیبایی اگر بکتا بودی یگانه نام زیبایت نمی شد
اگر رسوا گردل ها بودی دلم بیهوده رسوایت نمی شد

دلم در اشتیافت پر نمی زد
چو آتش از دهانم سر نمی زد

یگانه، وه چه رز آمیز اسمی است چه اسمی کاین همه ابهام دارد
یگانه، اسم عر موز ظلمی است ظلم است و یگانه نام دارد
جهان دیباچه افسانه اوست
خرد بازیچه دیوانه اوست

گوشه ای از این ماجری

حرفهای خودم

چشم من درد نیای روشن شما بظالمت قفس باز شد، تار فتم بال و پر بزنم
بال و پر م بهم فشرده شدند، دل من خون شد و آرزویم در موج خون فرورفت.
امروز این قلم که باشما حرف میزند نه دل و نه آرزو، هیچکدام را ندارد
و من بال و پری ندارم تا در اوج تمنیات زندگی پرواز کنم!

«شوکت» يك صندلی دورتر از من نشسته بود و داشت بایک قبیچی
كوجك و يك صمغه كاغذ بازی میکرد.

هیكل مرغ زیبایی را از روی كاغذ برید و لبخند زنان جلوی من گذاشت
و بعد لحن خود را شورانگیزتر کرد و گفت «بین چه مانا نیست» بعد از آن بال
و پرا این مرغك كاغذی حسرت بردم.

افسوس خوردم که چرا يك تکه كاغذ سفید نبودم و چرا دست مهربانی
قواره وجود مرا نبریده تا بر من رحم کند و بمن بال و پری ببخشد، من بال و
پر ندارم ولی شما که اکنون در نعمت جوانی و جمال فرورفته اید و بال و پری
دارید، هر سینه ای را «صاحب دل» و هر دلی را آرزو مند می شمارید من می خواستم
بگویم که اینطور نیست.



این کوههای کلان که تا شکم ابرهای پاره پاره گردن افراشته اند با
گذشت روزگار فرومی ریزند و آهسته آهسته جای بلند و برجسته خود را
بگودال هائی می بخشند که از سیلاب های بهاری و بارانهای پاییزی دریا
میشود و موج میزند و تلاطم میکند.

صخره های عظیم دامنه هامیان پنج قهر و غلبه حوادث درهم میشکند
و روزی خواهد رسید که همه خرد شوند و همه خاک شوند.

آفتاب روز رنگها را میر باید و مهتاب شب رویاها را بهم میریزد
گردش ایام تب و تاب جوانی را در برف پیری فرو میبرد و بالاخره این تکه برف

زاهم بسایه ابهام آمیز مرگ می اندازد .

دیگر از این بك كاسه خون که در سینه آدمیزاده جوش خورده و خشك شده
و اسم خودش را قلب گذاشته چه توقع دارید؟
در آنجا بقول سعدی :

کوه اگر جزء جزء بر گیرند متلاشی شود به دور زمان

حساب دل ما و آرزوی ما پاك است و این شما هستید که «آزادگان
این دیارید و شما هستید که باید «نشاط و صل گل فرصت شمارید» و شما هستید
که داستان دارید.



دل من از این خوش است که بگوشه ای خزیده ام و از دور ، تقریباً از
دور شاهد عشقها و آرزوهای شما هستم و از نزدیک بداستان زندگی شما
گوش می دهیم.

می بینم که دوست میدارید و دوستان میدارند و در جریان این دوستی
گاهی نم میخورید و گاهی شاد کامید ولی هر چه هست برای شما لذت بخش
است . تلخی غم بتلخی شراب میماند که در پی خود مستی و بی خبری و
آزادی و بی پروائی دارد و اینجا است که مردم شادبهای بی غم را دوست
نمیدارند .

دل من خوش است و شاید تنها دلخوشی من اینست که شما با من
حرف میزنید و راز سینه خود را گاهی با اشك و گاهی باخنده برای من باز
میگویند .

من در این دنیا ، در این قفس که بسر میبرم بادیای آزاد و روشن شما
راه مرموزی دارم و از همین راه مرموز هرچندی یکبار داستانی را از شما
می گیرم و بشما پس میدهم .

شما فکر میکنید که این سرگذشتها و سرنوشتهای بحرانی محصول
دنیای وحشت زده من است ولی اشتباه میکنید

من سر نوشت شما را از زبان خودتان می شنوم و برای خودتان
تعریف می کنم و در فاصله ای که میان این گفتن و آن بازگو کردن است حرف
زبان شما از یاد گوش شما در میرود، حیرت می کنید.

یعنی چه این دیگر چه حکایتی است شما حکایت خودتانرا نمی شناسید،
شما فراموش می کنید که از این راه مرموز فریادها و غوغاهای شمارا می شنوند

و مثل کوهی که به «های» چوپانان دامنه‌ها، بی مضایقه جواب «های» می‌دهند. هر چه از شما شنیده‌اید بشمار می‌گردانند، آنرا همراه مرموز که دنیای ما را بدنیای شما راه می‌دهد پست اطلاعات هفتگیست.



این صفحه زشت، این صفحه بیربخت که نه خط و نه خال و نه عکس و نه داستان هیچی ندارد ناگهانی صفحه دلربائی از آب درآمده است. این زشت را تماشا کنید که دارد غوغا میکند.

من هرگز فکر نمی‌کردم که زشتها هم در زیر این آسمان کی بود بتوانند سرگذشت داشته باشند ولی می‌بینم که صفحه پست ما بسا همه زشتی خود گلوی زیباها را از همه و هیاهو بسته و خودش به تنهایی سر و صدا برانگیخته است.

صفحه پست اطلاعات هفتگی صندوق اسرار شما و محرمانه‌های شماست و داستان امروز ما که تا چند روز دیگر مایه سرگرمی شما خواهد بود هدیه پست اطلاعات هفتگی است.

این صفحه حرف می‌زند، این صفحه حرف می‌شنود، این صفحه بدتر کیب بسیار بردبار و رازدار و مهربان و چاره ساز است.

آقای فزونی رئیس دفتر اطلاعات خودش پاکت سنگینی را زده تا پله بالا آورد و گفت که این پاکت را اگر چه نامه‌رسان پست تهران نیاورده ولی برای پست اطلاعات هفتگی فرستاده‌اند.

حاصله بیشتری نداشتم که بیدرک بازش کنم و از شما چه پنهان که غصه‌ام گرفته بود.

خدایا، ما که بیش از یک صفحه بیربخت برای درد دل خوانندگان عزیزمان نداریم با یک چنین ماجرای عظیم چه خواهیم کرد.

یک هفته بعد از آن روز که بوبت با بن پاکت رسید دیدم با تن تنها از خواندنش لذت نمی‌برم و تا شما هم باین ماجری گوش نکنید خاطر آشفته فرستنده پاکت آرام نخواهد گرفت.

شاید باز هم رنگ قلم مراد را این داستان بشناسید و باز هم فکر کنید که این تا بلوهم نقشی از قلب مایا سایه‌ای از خیال ماست امانه، من رضا نمیدهم که اینطور فکر کنید.

اساساً مرض روزنامه نویسی نمی‌گذارد که روزنامه نویس در نوشته مردم قلم نگذارد.

بنا بر این اگر لحن آشنائی در این افسانه حقیقت آمیز یافته‌اید بحساب بیگانه بگذارید. بیگانه، بیگانه‌ای که داستان بیگانه را نوشته و برای شما فرستاده است، آری بیگانه.

اگرچه بیگانه آنروز آشنای امروز است ولی دلش میخواهد که باز هم بیگانه باشد، بیگانه برای همیشه. بیگانه برای ابد .
. احیانا بیگانگی دلپذیر تر از آشناییست و فرستنده داستان از من خواهش کرده که ویرا بیگانه بشماریم گناه من نیست.

همیشه فراری

من امروز بیگانه‌ای بیش نیستم، اگرچه روزگاری آشنا بودم ولی آشنائی من عمر جاوید نداشت. آشنائی من به بیگانگی گراتید. فکر میکنم که این بهتر است .

ترجیح میدهم که بیگانه باشم تا بهتر بتوانم از «بیگانه» صحبت کنم . کسیکه در لهیب جهانسوز آتش میسوزد ، نمی‌تواند از آتش تعریف کند و این منم که سوختم و خاکستر شدم و اکنون ماجرای سوز و ساز خود را پیش شما میگذارم.

از مرده ها پرسید تا برای شما شرح شربنی زندگانی و ماجرای تلخی مرگ را باز گویند.

آدم تا زنده است نمی‌داند که زندگی چقدر شیرین و چقدر شورانگیز است و وقتی هم مزه زهر مار مرگ را می‌مزد چنان تلخ کام و چنان پریشان است که از هیچ جا خبر ندارد و شما با آسودگان گورستان حرف بزنید تا برای شما از مرگ و زندگی تعریف کنند .

دنیای پس از مردن با همه سردی و افسردگی خود این لطف را دارد که به من فرصت فکر کردن را میدهد . من امروز می‌توانم به علوت حیات و مرارت مرگ فکر کنم و برای شما که نمیدانید بر من چه گذشته شنیدن گذشته های من بیش و کم شنیدنیست.

آری تا در آغوش شاهد و شکر بودم اگر مثل عود روی آتش میافتادم غم نداشتم.

من بی باک و بی پروا عود شدم و بر آتش افتادم و سوختم و این مشت خاکستر من امروز از روزگار عشق و جوانی یاد میکند.

بیگانه ، تو چه خواب شیرینی بودی که نزدیک بود بیداری عمر مرا در

ابهام خیال خود بیابان برسانی .

چه رؤیای دل انگیزی بودی که اگر مرا برای همیشه سرگرم میداشتی
هرگز غمی نداشتم .

ای خواب من که تکلم دادی و بیدارم کردی، ای رؤیای بی تعبیر من
که ... اوه .. من دارم چکار میکنم . هنوز کو ؟ هنوز در اول عشقم پس چرا
این همه اضطراب داشته باشم .

هنوز برای شما نگفته ام که اسم من چیست و اهل کجا هستم و هنوز تعریف
نکرده ام که از کجا بکجا آمده ام ؟



اسم من «فراری» است راستش اینست که پدر و مادرم بمن نام دیگری
داده اند که حالا بادم نیست که پدرم و مادرم چه نامی روی من گذاشته اند زیرا
پدر و مادرم را فراموش کرده ام ، رای «او» اسم مرا فراری گذاشته و
من تنها او را بیاد دارم و تنها اسمی را که او بمن داده قبول دارم .
زندگانی من از روزی شروع شده که او را شناختم و نام منم نامیست
که بادست او برپیشانیم نوشته شده است .

اسم من «فراری» است و من اهل کرمانم . من در ماهان کرمان بدنیا
آمده ام و زادگاه من سرزمینی عشق انگیز و عاشق پرور است .

رژیم اقتصادی در سراسر ایران مفلوک و منحط است من از کیفیت
زندگی مردم این آب و خاک که خودم هم در این آب و خاک بوجود آمدم و
بشمر رسیدم چه بگویم شما از خودم بهتر میدانید که حدیث فقر و فلاکت ما
از سطح اقیانوسها و گردنه کوهها گذشته و بهمه جای دنیا رسیده است .
اما بگذارید بگویم که منطقه کرمان نمونه رسوائی از انحطاط و انقراض
رژیم اقتصادی کشور ایران است . در کرمان، از بالا گرفته تا پائین فقط
دو نفر زندگی میکنند . فقط دو نفر که یکی در اوج اعلی پر میزند و یکی
در منجلاط حسیض غوطه میخورد . یکی آنقدر دارد و آنقدر میخورد که
دهانش در آید» و یکی دیگر آنقدر بدبخت و بینواست «که ضعف جانش
بر آید» .

در کرمان حد متوسط نیست . در کرمان طبقه دوم نیست ، در کرمان
يك زندگی را نمیتوانید بشناسید که میان دو نمره «ماکزیموم» و «مینیموم»
نمره تعدیل داشته باشد .

داشتم از ماهان تعریف میکردم و داشتم میگفتم که «ماهان» تا آباد بود، روزگار ما بد نبود ولی یواش یواش ماهان ماراهم خراب کردند. این ماهان فقیر و فلکزده امروز همان ماهان خوشگل و خوشتر کیب

دیروز است که بادیست روزگار باین هیبت درآمده است.

تا خط اتوبوسرانی کرمان از «ماهان» به «بم» میرفت، ماهان آباد بود ولی از روزیکه این خط منحرف شده و به «قلعه زنگی» میرود دیگر کسی بسراغ ماهان نمی آید. مردم خودشان بهتر میدانند که ملاک آبادی هر شهری آزادی راه آن شهر است و مسلم است که يك شهر بیراه دیگر روی آبادی را نخواهد دید.

«ماهان». بآن خانه میماند که در انتهای يك كوچه بن بست قرار گرفته و حتی دوره گردها هم زورشان می آید سری باین كوچه بن بست بزنند.

معمداً جمال طبیعت در این منطقه کوهستانی که غرق در آب و میوه و سبزه بردامنه کوه قرار گرفته با بدیع ترین جاوهها جلوه گر است. کم و زیاد نه هزار نفر جمعیت دارد و این نه هزار نفر ایرانی از چهار سمت در حصار کوههای فلک فرسایی که غرق در گلپهای خوش رنگ و «زیره های» خوشبوست محاصره شده اند.

«ماهان» شهر نیست. بلکه باغ است، يك باغ بزرگ، يك باغ زیبا. به بزرگی و زیبایی بهشت.

ماهان يك پارچه آب و يك پارچه میوه است. ماهان يك دنیا سبزه و يك دنیا صفاست.

بروید در شمال این آبادی روح افزا بگردید و آنوقت در کنار چشمه «سه کوچ» بنشینید و از تماشای آبشاریکه با ارتفاع چهل متر از بالای کوه به روی پله های سنگی میغلطد و زلال جهان بخش خود را مثل کیسوی حوران بهشتی چین چین و شکن شکن بردوش و آغوش سنگها میغلطاند، لذت ببرید.

در آبادی ماهان پر آبترین و شیرین ترین میوه های دنیا را نوش جان کنید و از هوائیکه شمیم جان بهمراه دارد جان خسته خود را تازه سازید.

دو فرسخ آنطرف تر سمت «نی بند» بازهم يك بهشت دیگر، بازهم يك باغ دیگر. ای خدا، کاش که بال و پری داشتم و شمارا برمیداشتم و از تهران بکرمان پرواز میکردم و باهم در باغ روح افزای «شاهزاده» گردش میکردید

تا شما میدیدید که طلعت وجود در عالیترین و عظیمترین تجلیات خود چه سحر
کننده و چه گبیج کننده جلوه میکند .
برای شما که باغ شاهزاده‌ها ندیده‌اید حکایت بهشت شداد افسانه‌ای
بیش نیست .



من «فراری» هستم و در ماهان بدنیام آمده‌ام ، اما در طهران از دنیا
رفتم .

تا خودم را شناختم روحی ناراحت و قلبی بیقرار داشتم .
من خودم را در سن هشت سالگی شناختم ، تازه هشت سالم بود که دیدم
«ملیحه» دختر قصاب محله خودمان را دوست دارم .
ملیحه دو سال از من کوچکتر بود . یک دختر شش ساله بود که پیراهن
چیت گلدار میپوشید دست بدست من میداد و سر بکوه و بیابان میگذاشت .
ملیحه نگو و یک فرشته . چیزی از ماجرای زندگی سرم نمیشد ، معنی
زن و مرد و عشق و آرزو را نمیدانستم اما اگر یک روز ملیحه را نمیدیدم ،
میخواستم بمیرم . ملیحه روح من بود .

طفلك مثل يك بره باختيار من ميفتاد ولي بملاحت وحلاوت يك قناری
برای من چه چه میزد .

جای من شبها در کنار مادرم بود و من از جای شبانه‌ام ناراحت بودم
دلم میخواست دور و دورتر بخوابم تا هرچه دلم میخواست بیدار بمانم و تا
بیدارم بملیحه قشنگ خودم فکر کنم .
مادرم اذیتم میکرد . لحظه بلحظه سرش را بلند میکرد و میگفت باز هم
بیداری ؟

هنوز «کبه» نکردی . آنقدر میگفت تا آنجا که گریه مرا در میآورد .
بالاخره کارم بدوا و درمان کشید . پدرم دستم را گرفت و بطیب نشانم داد و
نمیدانست که «طیب راه‌نشین درد عشق نشناسد» یاد میآید که هر شب باید
دوا بخورم تا بخوابم و باید پیش چشم مادرم این دوا از حلقم پائین برود تا
خاطرش اطمینان بگیرد و دست از جانم بردارد .

پدر ملیحه بزدی بود . یک چندی در شهر ما قصابی کرد و شاید بازارش
خیلی زیاد نگرفت که دیدم با سفر بزدرای بسته اند و بکاروان پیوسته اند .
دروداع ملیحه گریه فراوان کردم و آنقدر ایستادم که سوارش کردند

و برای افتادند باز هم گریه کردم آنکار که هر چه داشتم ، از من گرفتند . انگار که روح مرا با خودشان بردند . ملیحه رفت و آرام مرابرد .

پدرم ناگهانی بدردمن پی برد و بجای اینکه دردم را دوا کند ، تا میخوردم کتکم زد و بعد مادرم گفت :

« پناه بر خدا از این پسر بدذات » ولی بخدا من بدذات نبودم .
یواش یواش جنون من تبدیل یافت و یاد ملیحه از خاطر من محو شد ، اما چیزیکه بود روح من اعتدال طبیعی خود را از دست داده بود .

به پروانه ای شبیه بودم که « میسوزد و در پرواز است » اینجا و آنجا عقب غم میگشتم . عقب درد میگشتم . دلم میخواست تنها باشم و تنها بنشینم و فکر کنم و غصه بخورم .

فکر چه کسی ؟ نمیدانم . چرا غصه بخورم . باز هم نمیدانستم غصه من چیست اینغم مرموز انیس و مونس من بود .

جای همه روزه من در جوار آرامگاه « شاه نعمت الله ولی » بود این مقبره مقدس از روحانی ترین مقابر مقدس ایران است . و هر که چه دلگشا و دل انگیز است . من هیچ مقبره از مقابر مقدسی را که مملکت ما روح و روحانیت می بخشد ، بسروح و روحانیت آرامگاه شاه نعمت الله ولی ندیده ام .

دیگر يك پسر بزرگ و تقریباً يك مرد حسابی شده بودم ، اما کسی را دوست نمیداشتم تا بخاطر وی غصه دار و دلتنگ باشم و از غم وی بزار شاه . نعمت الله ولی پناه ببرم .

پدر و مادرم از من خرسند بودند . من در عین آشفتگی درونی ، خودم را همیشه گرم و مهربان نشان میدادم تا کسی از من نرنجد و تا کسی به رنجش من پی نبرد .

من غم خودم را دوست میداشتم و حسودیم میشد که کسی حتی مادرم در غم من شرکت کند . من اینقدر حسود بودم دل من و غم من ، بکسی چه ، چرا مردم بدانند که من غصه دارم تا بخاطر من غصه بخورند و تا بخاطر این غصه مسخره ام کنند .

در میان دختران ماهان چه چادر بسرها و چه بی چادرها با هیچکدام خو نگرفته بودم و نمیخواستم با کسی خو بگیرم . مثل اینکه من از روز نخست فراری بودم و خودم نمیدانستم و حالا میدانم که همیشه فراریم .

یکی دوبار مادرم نام دختردائی مرا که دختر سیاه چشم و ابرو سیاه چرده‌ای بود بچشم و گوشم کشید، اما این نام در قلبم فرو نرفت. گفتم مادر جان من برای ادامه تحصیلاتم بکرمان خواهم رفت.

يك بيگانه

پدرم ناخوش بود. مادرم بستر بیمار را بمن نشان داد و گفت باز هم میخواهی ما را ترك کنی؟

این حرف قلب مرا فشرد ولی از دست من چه برمی آمد؟

من چکار میتوانستم بکنم يك پسر ۱۶-۱۷ ساله که جامه‌دان سفرش را بسته و میخواهد بخاطر ادامه تحصیلاتش ماهان زیبا و اترك بگوید بچه‌درد پدر بیمار و مادر بینوایش خواهد خورد؟
مهیندا جامه‌دانم را باز کردم:

مادر جان، تا هر وقت بخواهید باشما خواهم بود.

پدرم که هنوز چشم بینا و گوش شنوا داشت مرا در کنار بالین خود نشاند و بمن حرف زد.

پدرم گفت که من بیش از چند روز مه‌مان این دنیا نیستم من می‌میرم و این دوسه تا موجود دست و پا شکسته را بتو و ترا بخدا می‌سپارم...
پدرم آه عمیقی کشید:

ماندن تو در ماهان درد کسی را دوا نمیکند. دستهای ضعیف تو هم یارا ندارند که با مارك جنك کنند، تو با این پنجه‌های ناتوان نمیتوانی دامنم را بگیری و از سفر ابدی بازم‌داری. تا زود است بدنیال تحصیل علم و کسب نان بشتاب اما فراموش نکن که مسئولیت زندگی مادرت بمهینده‌تست.

گره اندوه گلوی مرا فشرد. گفتم بابا... و خاموش شدم. دیدم این بغمه که راه نفس مرا بسته مهلت حرف زدن بمن نمیدهد. خواستم بگویم بابا بر من رحم کن و مرا تنها نگذار... ولی افسوس که لال شده بودم.

مادرم نگاهی از پشت اشکها بمن انداخت. این نگاه ساده ما لامال از التماس و التجا بود یعنی پس این چند روز را پیش ما باش چند روز دیگر هم صبر کردم تا يك روز که بهنگام غروب چشمان خسته پدرم برای همیشه از دیدار ما بسته شد... برخاك پدر اشك فراوان ریختم.

مادرم اصرار می‌ورزید که نگاهم بدارد و دختردائی سیاه چشم و سیاه چرده مرا عروس کند و بیخانه بیاورد و کار و کسب پدرم را بمن وا گذار کند،

اما برای من این پیشنهاد مقبول نبود .
برای من مقدور نبود که بزنگی آرام پدرم قناعت کنم و در همین ماهان ...
در این ماهان که یواش یواش دارد خراب میشود تا آخر عمر بمانم .
وصیت پدرم را بنحیاطش آوردم و خسوا و ناخواه از آعوشش
بدرآمدم .

کرمان کرمانیها با ماهان ما خیلی فرق داشت و البته بمن مربوط نبود
وای یک فرق ناراحت کننده در این میان بود که مرا توی این شهر بزرگ تنها
و بی کس گذاشته بود برای شما از هیئت اجتماعی کرمان چند کلمه تعریف
کرده ام و حالا تکرار میکنم که در آنجا من میان دو طبقه پولدار و بی پول ،
ثروتمند و مستمند حیران بودم .

هیچکدام مرا بیبازی نمیگرفتند . نه پدرم مثل میلیونرهای کرمان
مکتب و ثروت داشت که من سرم را بر سر آریابها بزنم و آنقدر بی چیز و نانوان
هم نبودم که بتوانم با کارگران مسنول و مفلوک گرسنه و برهنه کارخانه ها
بجوشم ، میان شمال و جنوب شهر تفاوت از زمین تا آسمان بود بالاخره اینجا
و آنجا گشتی زدم و دم دروازه ناصری در یک خانواده فارسی که تازگی از
«فسا» بدانجا آمده بودند «پانسیون» شدم .

هدف من در این شهر تحصیل بود . منم بنا بر وصیتی که از پدرم داشتم
شب و روز بکار درس و مدرسه ام میپرداختم و از آنجا که تنها بودم و با کسی
آشنائی نداشتم کسی هم بامن کاری نداشت بیشتر به کار و بارم میپرداختم .
این جریان تا دوسه ماه آرام و بی سروصدا گذشت و طی این مدت مادرم
تشویق میگرد .

برای من پول میفرستاد ولی ناگهان - حادثه ای در ماهان بوجود آمد که
ناگزیر دست از تحصیلم کشیدم و بخانه ام برگشتم این حادثه را کریم آقانا می
که شریک پدرم بود در آورده بود .
کریم آقا بنای بدجنسی را گذاشت و نسبت بحق مشروع مادست آمدی
دراز کرد .

اگرچه سر من سر پرشوری نبود تا باز گشت من ب ماهان شور و شری
به راه بیندازد ، ولی هر چه بود تا حدی آرامش اوضاع کمک کرده بود ، مگر
من مرد نبودم ؟



من از تعریف این نکته‌های کوچک میخواهم سایه روشن زندگی کسی را نشان بدهم که تقریباً از کودکی میان مشیت حوادث افتاده بود و این مشیت هم گاه و بیگاه فشارش میداد اما خیلی زیاد هم خورده کننده نبود.

دیدار مادر هم علی‌رغم روح فراری من چنان مجذوبم کرده بود که دیگر نمیخواستم بکرمان برگردم. یادتهائی و بیکی من در آن شهر شلوغ و رنجم میداد. بروم چکار کنم. بنحاطر چه کسی در آنجا بسر ببرم «دیگر بچه امید در آن شهر توان بود ماهان نیمه خراب من اگر هیچ نداشته باشد مادرم را بدامن دارد و دیدم یواش یواش دارم دختر دائمی خودم را هم می‌پسندم»

اما مادرم گفت نه، بدم نمیآید که زری را برای تو نامزد کنم. این فکری بود که خودم داشتم ولی در شرایط کنونی نمی‌گذارم بدست و پای تو بند و کمند بیندازم و نمی‌گذارم نوله و بی سواد بار بیائی. بسرم، هرچه زودتر آماده سفر کرمان باش و بدرس و مدرسه خود بیندیش رضای من در اینست.

بپانه آوردم این دست و آندست کردم گفتم که دیگر زمستان بسر رسید و بهار آمد و مدرسه بهت راه نمیدهد و بالاخره کاری کردم که چند سال هم در ماهان بسر بردم.

«زری» را برای من نامزد کردند مادرم بانگشت برادرزاده خود حلقه طلا کرد و منهم بامید و آرزوی فراوان این تقدیر مبارک را پذیرفتم.

با اینکه مادر من زن تحصیل کرده‌ای نبود و بیش از خواندن قرآن سواد نداشت، نمیدانم چه تئوتابی بنحاطر تحصیلاتم نشان میداد، چه فشارها می‌آورد که دوباره مرا بدنبال تحصیل بفرستد و جفا عروسی مرا بعقب می‌انداخت.

دید هرچه خودش فشار می‌آورد نتیجه بخش نیست «زری» را بجان من انداخت البته از زری بیشتر گوش میکردم زیرا بیشتر دوستش داشتم یا از رویش بیشتر خجالت میکشیدم.

زری بمن گفت که عروسی ما تا پایان تحصیلات تو در کرمان و تهران بعقب خواهد افتاد.

زری گفت درست است که من از کلاس ششم ابتدائی پايم را بیالاتر نگذاشته‌ام ولی دلم میخواهد شوهرم تحصیل کرده باشد تا تو تحصیلات خود

رایبایان نرسانی وصال ما معال است.

دست هم گرفته از ماهان بیرونم کردند دوباره به مدرسه برگشتم ولی گفته شد که دیگر سن شما از حدود متوسطه گذشته و یک پسر بیست و چند ساله را نمی توانیم پهلوی پسران پانزده شانزده ساله مردم بنشانیم، خودم هم خجالت میکشیدم که با این ریخت و هیكل بروم و روی نیمکت بچه های سال اول «دبیرستان پهلوی» بنشینم.

از ترس ملامت و شماتت این جریانرا برای مادرم ننوشتم . بسراغ کار رفتم و توی دفتر يك کارخانه قالی بافی کاری گفتم . شبها درس میخواندم و روزها کار میکردم و بدین ترتیب سرگرم کار و زندگی شده بودم و در عین حال تنها بودم، زیرا هیچ کس مرا بیازی نمی گرفت

گردشگاه عمومی کرمانی ها «سر آسیاب» است.

میان این «سر آسیاب» و «شهر» بیش و کم هشت کیلومتر فاصله است . تك و تنها برگردش میرفتم . این گردش تنها وادارم کرده بود که باخودم حرف بزوم . آخر تنهایی بالای عظیمی است . از تنهایی بخدا پناه ببرید که سر آدم خیلی بلا در می آورد . باخودم رفیق شده بودم . باخودم حرف میزدم . کاری بکار آینده نداشتم فقط بگذشته فکر میکردم .

آنوقتها که با ملیحه در صحرا و کوه می گشتم و آنوقتها که خودم با تن تنها در پناه مزار شاه نعمت الله می نشستم .

مزار شاه نعمت الله ولی راجوری ساخته اند که آدم را در تماشای خود گنج می کند . من دم این در می نشستم و از فاصله سه تا اطاق در آن طرف را که بخیا بان باز میشد تماشا میکردم . شما را بخدا اگر گذارتان با آنجا افتاد همین کار را بکنید ببینید حیرت انگیز نیست؟

درست خودتانرا در دنیایی می بینید که از فاصله يك تونل تار يك دنیای دیگر را تماشا میکنید .

بخیاال شما این تونل میان این جهان و آن جهان بصورت برزخ مخوفی جلوه گر می شود که در عین حال کیف هم دارد .

من دم این تونل می نشستم و بیا و برو و خنده و شوخی و گریه و زاری مردها و زنها بزرگها و کوچکهای آن دست تونل را نگاه میکردم برایشان شعر می ساختم و بغاطرشان آواز میخواندم .

شعر من و آواز من مال این دنیا نبود که جلوی کسی گذشته شود
بابگوش کسی برسد . من در این دنیا بخاطر مردم آن دنیا قول و غزل
میسرودم .

خاطرات روزگار ماهان در شهر بیگانه گداز کرمان بمغز من برگشت
گنتم چه میشود اگر باز هم بشعر و آواز پردازم .

چه تفاوت دارد . در آنجا اگر میان من و مردم يك تونل سیاه فاصله
بود در اینجا يك پرده سفید آویخته است . پرده ، پرده است . خواه سیاه و
خواه سفید مانع هر چه باشد مانع است . در اینجا هم از مردم دورم و چه
خوبست با مردم اینجا هم دور صحبت گنم . يك تکه مداد و چند صفحه
کاغذ برمیداشتم و راه سر آسیاب را با پای پیاده به پیش میگردفتم .

اتومبیلها پشت سر هم از منطقه اعیانی کرمان می آمدند و میرفتند
این خانمهای شیک و این دخترهای زیبا از حدود «باغ نشاط» باینجا
میآیند «باغ نشاط» کرمان بهشت روی زمین است که هر چه دارد مال دارد
و جمال دارد .

باغ نشاط کرمان يك پارچه نشاط است . این اتومبیل های مجلل
دختران ارباب ها را باینجا میآورد ، و من اینرا میدانستم و لسی مرا به
اربابها چکار ؟ حتی هوس نمیکردم که باریاب زاده ها نگاه کنم . من یواش
یواش زمزمه میکردم و در هر چند لحظه يك جمله روی کاغذ یادداشت میکردم
برای کی آواز میخواندم ؟ برای خودم بخاطر چه کسی شعر و غزل میسرودم ؟
باز هم بخاطر خودم و بخاطر دلم . مگر آدم هنر را نمی تواند بخاطر هنر
دوست داشته باشد .

ناگهان سرم را بلند کردم و دیدم پنج تادختر از دختران باغ نشاط
پشت سرم در سایه آن درخت پرمار و برك صف کشیدند . با بی دست و پایی
صدایم را خوردند و یادداشتنم را بهم پیچیدند .

رنگم مثل آتش سرخ شد : اوقاتم را تلخ کرده بودند . چه معنی دارد
که بیایند و پشت سر آدم بایستند و دزدانه بدستم نگاه کنند . شلیک
خنده دخترها سر آسیاب را لرزاند قهقه زنان و خنده کنان اثرن دور شدند
و آن یکی بلندتر میخندید و بیشتر خم و راست میشد دو مرتبه بمقب برگشت
و بمن نگاه کرد . نگاهش هم میخندید اما برای مرتبه سوم دیگر نخندید .
خبره تر و عمیق تر بمن چشم دوخت و آرام آرام مثل سایه در چشم اندازم معو

شد. این دختر کی بود؟ با من چکار داشت؟ این دختر بیگانه چرا دو چشم من نگاه آشنا دوخت و چرا با جان من سر آشنائی گرفت؟ این بیگانه چه کسی بود؟

من آرزو نیستم

خواه بیگانه و خواه آشنا هر چه بود برای خاطر بیقرار من مایه قراری بود. انگار که بخاطر دیدار او تا کنون زنده بودم.

شیخ این دختر بلند بالا در ابهام سایه های دور دست ناپدید شد ولی سایه ای از قامت و هیكل و خنده و نگاهش در پرده قلبم بجا ماند و من دور از خودش میتوانستم این سایه مبهم را تماشا کنم مثلا میتوانستم خودش را توی قلبم ببینم.

اسمش را آرزو گذاشتم و گفتم «ای آرزوی من» و آنوقت بخودم و دیوانگیم خندیدم. دختران باغ نشاط مسخره ام کرده بودند البته حق داشتند بیایند و پشت سربك پسر بی سرو پای ماهانی صف بزنند و بدستش نگاه بکنند و بزوزه اش گوش بدهند و ببدقه خنده را سر بدهند و پری وار در لابلای درختها پنهان شوند ولی من چرا دارم بساین سادگی «دل بچگر گوشه مردم» میدهم من چرا دارم این بیگانه مست و مقبول را دوست میدارم این «این» که با من آشنا نیست؟

چرا باید در دلم جا کند و چرا بریشه جام بی او یزد و مهمند خاطر خینال پرور من خرسند بود.

دل من میخواست که غم داشته باشد و من بی بهانه ای میگشتم که غصه بخورم چه غم از این عزیز تر؟ کدام بهانه از بهانه من غصه انگیز تر؟ در راه عشق هر چه مانع و ماجری بیشتر باشد عشق را قویتر و بزرگتر و لذت بخش تر از آب در می آورد و زندگانی ما در گر و عشق های ممنوع و محروم ماست.

میان من و این آرزو که از قلب من بچشم من آمد و از چشم من بدام من افتاد و بعد خندید و بعد نگاه کرد و آنوقت ناپدید شد هزار دریا و هزار صحرا فاصله بود اما دلتنگ نبودم، شاید خوشحال و خرسند هم بودم یکبار دیگر بخود جرأتی دادم و کمی بلندتر گفتم: «ای آرزوی من» خواستم بچنون خودم بخندم اما دیگر خنده ام نگرفت. مثل اینکه از دریای قلب من شیخ او سر بیرون آورد و گفت ترس من آرزوی تو هستم و تو هم به آرزو خواهی رسید ترس ای کودک بینوا ترس.

دوباره گفت غصه نخور اگر در راه این آرزو رنج دیدی از من نرنج
اگر از تو دور مانده‌ام بظالمم گریه نکن اگر آزارت دادم مرا ببخش و
بامن دل آزار بساز. این «او» نبود که حرف میزد این خودم بودم که
عوض او بعرفهای خودم جواب میدادم ولی چه جوابهای تسلیبخشی بود.
جوابهای من دلخواه خودم بود.

در آن شب خواب از چشمانم رم کرده بود و راستش هم اینست که من
خودم از خواب رمیده بودم و نمیخواستم بخواهم.

مطمئن بودم که این دختر بلندبالا از ظلمت شب فرصت خواهد گرفت
و بار و بیای من خواهد در آمیخت و در عالم خواب محرم‌تر و مهر بانتر با من
حرف خواهد زد اما دوست نداشتم که خواب ببینم و گول بخورم، من
میخواستم خودش را ببینم، با همین چشمهای باز و بیدار محو تماشای او باشم
من از فریب میترسم.

شب من بیداری گذشت ولی اگر بیداری داشت، بیداری نداشت.
آرام و آسوده روی تخت خوابم افتادم و تا سپیده دم باو فکر کردم مغزم
از فکر او لبریز بود.

از او جز موج خنده و جز نگاه طوفانی خاطرهای نداشتم، خدایا
پیراهنش را هم از لای روپوش مدرسه‌اش دیده بودم پیراهنش هم رنگ گلپای
اردیبهشت ماه بود. پیراهنش از خون خوش رنگ تر و از اشک روشن تر بود
پس میتوانستم سپیدی گردن و گریبان او را با سرخی پیراهنش بدلتخواه
خودم بیامیزم و در این آمیزش رنگ بدیع امید را ببینم.

آنکس که زخم خورده کجاست تا بیاید و بنشیند و با من حرف بزند
تا من ماجرای خودم را برایش تعریف کنم.

ماجرای من ماجرای کسی بود که زخم خورده بود و اما زخمش هنوز
گرم بود.

تا زخم تن شما دور از جان شما گرم است نه تنها درد ندارد، بلکه
سوزش «قل قلبك» آمیزی دارد که بی لطف هم نیست ولی دل شما از زخمهای
بخ کرده چه خبر دارد.

این منم که دیگر زخم قلب من بخ کرده و بدرد آمده و دارد فریادم را
بقلبك میرساند، شما از حال من چه خبر دارید؟

از پرستار مهربانم که پیرزنی فارسی بود پرسیدم این شهر چند تا

مدرسه دارد ، مدرسه های دخترانه کرمان چندتا است .
«بی بی» فسائی بود ، فارسی بود و مهربان و دلنواز بود. توی خنده
مهر آمیزی گفت پسر من چه میدانم .
من که باه مدرسه و دختران مدرسه کاری ندارم اما يك مدرسه را میشناسم
که اسمش پانزدهم دی است . گفتم نه بی بی جان ، هفدهم دی .
ای رویم سیاه . راست گفتمی میان پانزده و هفدهم بیش از دو روز
فاصله نیست ، نه ؟

هر دو خندیدیم . عصر آن روز از کارخانه اجازه گرفتم و دستی بسر
و پزم کشیدم و دم دبیرستان هفده دی تکیه بدیوار دادم و ایستادم . مثل دیوانه
ها پشتم را بدیوار دادم و در موج هیاهوی صدها دختر کیف بدست و کتاب
بدست غرق شدم :

نگاه من مثل زنبوری که بال میزند و پرمیزند عقب حبه قند یا شهد گل
از لابلای گلها و گیاهها میگذرد در میان دختران مردم میگشت و میخواست
حبه قند و شاخه گل خود را پیدا کند اما افسوس . افسوس که آرزوی من
آرزو بود . خشک شدم و سرد شدم و نومید و دلتنک مدرسه هفده دی را ترک
گفتم و وقتی بکارخانه برگشتم دیدم کارگرها چشم بر راه من ایستاده اند تا
بحسابشان برسند و حقتشان را بگیرند .

ای داد و بیداد پس آنکس که باید بحساب من میرسد و حق مرا میدهد ؟
گو پس آرزوی من کهجاست ؟

دو ساعت بخداد و ساعت تمام دم خیابان ایستادم و رنج توهمین و استهزای
دختران مردم را بر جانم هموار کردم و بد شنیدم و بیراه شنیدم و بالاخره امید
دل خود را ندیدم و بالاخره آرزوی خودم را نیافتم . حالا دست و دل درستی
ندارم که به حق و حساب کارگران این کارخانه رسیدگی کنم . جمال دوست
من و همکار من بود خواهش کردم که يك امروز بجای من بایستد و جواب
کارگران را بدهد زیرا نه هوش و نه حواس هیچکدام را ندارم و بیارای حرف
زدن و حرف شنیدن در سرو کله ام نیست .

آن روز هم گذشت و فردا رسید و فردا و فردا و فردا های دیگر هم
آمدند و رفتند و جمعه های سر آسیاب هم در ظلمت حرمان من برگذار شدند
و من همچنان بدختری که میخندید و در جزر و مد خنده های خود خم و راست

میشد و دامن پیراهن گلرنگش از گوشه روپوش اورکی وی گاهی پیدا و گاهی پنهان میشده فکر میکردم .

فکر و هی فکر و هی فکر ، این مفرز من میخواست پریشان شود ، این قلب من داشت سر از گریبان من بدر می کشید و رو بدشت و بیابان می گذاشت .

آخ ای آرزوی من وای آرزو ... تو اگر آرزو نبودی آخر يك لحظه از قلب من باغوش من می افتادی ، آخر یکدم ترا ای شبح خیال انگیز به ورت يك بت پرستیدنی میدیدم و سر پپای تومی گذاشتم و بی پرده و بی پروا در برابر جلال و جمال تو گردن عبادت خم میکردم .

باز هم در گردشگاه قشنگ «زر بسف» زیر آن درخت نشسته بودم و با او و با خدای او حرف میزدم دفتر یادداشتم از روی زانویم بزمین غلطیده بود و این مداد کوچولو را هم لای انگشتانم میفشردم .

داشتم برای او و بیاد او قطعه ای می سرودم ولی «او» کجاست ؟ من که اورا ندیده ام از او چه بگویم . من از دلبر بینام و نشانم چه حکایت و شکایت کنم نوشته بودم : «ای آرزوی من ای ...» این مصراع ناتمام مانده بود .

ناگهان از بالای سرم آوای روح انگیزی بگوشم رسید . دختری آهسته گفت : «من که آرزو نیستم اسم من آرزو نیست ! اسم من «یگانه» است هر چه خون داشتم همه بقلبم ریخت . در سینه ام دریایی از خون بموج افتاد . دستم لرزید مداد کوچولو از لای انگشتانم روی دفتر یادداشت افتاد یارا ندارم که سرم را برگردانم دوباره گفت :

- آرزو ، اینهم بد اسمی نیست . بعد از اسم خودم این اسم را از هر اسمی بیشتر می پسندم . اما من یگانه هستم ، اسم من یگانه است ، یگانه ، یگانه .

سعی کردم برگردم و این یگانه را به بینم ، دیدم خودش از پهلوئی من پیچید جلوی پای من خم شد و دفترش را و مداد آبی رنگم را از روی زمین برداشت . او خودش است ؟ پس تا کنون او کجا بود .

لبخندی زد و گفت خودم درستش میکنم و بعد نوشت :

«ای آرزوی من ، ای یگانه»

تازه بزبان آمدم :

- کجا بودی ای عزیز من . ای شعر من ، ای خیال من ، ای همه کس

و همه چیز من کجا بودی ؟ .

بی صدا دست مرا گرفت و با هم از زیر درخت بسراشویی دره مانند یک
پراز گل و گیاه بود سر از یر شدیم . تقریبا مرا بدنبال خودش می کشید .
خیلی یواش گفت که بین چکار دارم می کنم ؛ رفتم فریاد بزنم که ای
روح من ، نمیدانی که بر من چه گذشت و بروز کار من چه آمد ، اما انگشت
از بلور شفاف ترش را روی لبهایش گذاشت :

- هیچی نگو .

و آن وقت روی تخته سنگی که در پناه چند تا درخت پر شاخ و برگ
بصورت تختی افسانه ای قرار گرفته بودنشست و بمن گفت بنشین .
لعن یگانه نسبت بمن لعن کسی بود که سالها یامن بیگانه آشناست
محرم و مهربان ، گرم و گیرا .. یگانه دستم را میان انگشتان ظریفش فشرد
و بعد گفت . ای فراری من بگو به بینم در کجا منزل داری چکار میکنی ، مثل
اینکه کرمانی هستی ، اینطور نیست ؟

ای فراری ، ای نا قلا ، من لال بودم ، نمیدانستم چه بگویم . بیش از
همه چیز مات و مبهوت دهانش شده بودم . من در میان لبهای هوس آلود این دختر
که استادانه به لبهای «ریتا هایورث» صفت تبسم و تکلم میآموخت محو
شدم بودم .

من فنای این حرفهای پراز شهد و شکر بودم که غرق در لبخند از دهان
یگانه بجان من میریخت .

خدای من ، بگویم که این لبها چه میکردند من بگویم این زبان چه ها
میکرد . ؟ یگانه حرفهای خودش را مثل عاشق خودش چرخ میدهد ، گردش
میدهد ، پرورش میدهد . تربیت میکند و آنوقت بزبان میآورد شیوه ای که
این دختر هنگام سخن گفتن بکار میرود شیوه دیوانه کننده ای بود ، اگر یگانه
دختر نباشد ، اگر زن نباشد اگر قشنگ نباشد ، حتی آدم هم نباشد ، فقط یک
صفحه گرامافون باشد و زیر سوزن بچرخد و حرف بزند کافیت آدم را دیوانه
کند . حرف یگانه ، تن صدای یگانه

یگانه دید که من لال مانده ام دید که من یارای حرف زدن ندارم پشت
سر هم صحبت میکرد و هر چه بیشتر صحبت میکرد ، بیچاره ترم میکرد .
اینها ، اگر من هنری بالاتر از هنرهای دنیا داشتم و آهنگ سحر
کننده یگانه را روی این صفحه هامیگذاشتم و میگذاشتم آن آهنگ بگوش

شما برسد بهتر نبود ؟

آن وقت شما هم میدانستید که من چه شنیدم و حالا چه میگویم .
این دختر با عبارتها و لغتها بازی میکرد . میان حرفهایش را با لطف
بدیعی میبرد ، جمله ها را بریده بریده ادا میکرد این جمله های بریده بقدری
شیرین بود و بقدری با این تکه تکه شدن زیبا از آب در می آمد که مرا میکشت
و بمن زندگی می بخشید . یگانه با زبان سلیس و ساووسی که دارد و با
توانائی ودانائی و تسلط و سیطره ای که بر سخنگوئی دارد گاه و بیگاه لغتها
را توی دهانش فشار میدهد مثل اینکه این حرف نیست . این حب نباتت دختر
شیرینکاری دارد حب نباتی را در کام جام بخش خود میکند . یگانه حرفهای
لذت بخش خود را میکشد یگانه حرفهای « دال » و « ت » و « ر » و تقریباً این
تپ حرفها را میان کام و زبان می فشارد و با این فشردگی ملیح کاری میکند که
قلب شما هم در مشت های ظریفش فشرده میشود .

من مست بودم ، من مست این لب و دهان و آن ادا و گفتار بودم . درست
مثل اینکه صفحه ایرازیرسوزن گرامافون میچرخانم و از پیچ و خم های ظریف
این صفحه بمالی ترین سمفونی های پتهوفن ، به فریبنده ترین ترانه های طبیعت
به بولون صبا و سنتور چیب و غزل حافظ گوش میدهم .
این ساز نبود . این آواز نبود . این زمزمه جویباریکه با نوای پرندگان
بهاری بیامیزد و درنی چوپان فرو برود و برسبزه ها و گیاههای معطر دامنه
البرز بخش شود و کنسرت عظیمی بادست هنرمند طبیعت بوجود بیآورد و
خود طبیعت را برقص بیندازد نبود . این دختر هفده ساله ای بود که اسمش یگانه
بود و در پناه چندتا درخت سبز و شاداب داشت با من حرف میزد اما من خیال
میکردم که آسمان و زمین و ماه و آفتاب و هر اختر و روشندی که در این فضای
بی انتها میدرخشد و هر گوهر گرانبه ای که در دل کانه ها و سینه کوهها و
اعماق دریاها نهفته است ، بازندگی ، باخوشبختی ، با کامها و کامرانیهای جهان
همه بصورت موجی در آمدند که از دهان خوش تر کیب این دختر بگوش من و
مغز من و قلب من میریزند .

من دنیای بزرگ را میدیدم که در سرومندی دیوانه کننده جنگ ، در
غریوتانگهای آلمان و بمب افکنهای آمریکا و آتش فشانیهای روسیه یکباره
لال شده و کوچک شده و مانند من بگوشه ای خزیده و دارد بحرفهای یگانه
گوش میدهد .

گفت که من نمیدانم اسم تو چیست ولی خودم اسم ترا « فراری » گذاشته‌ام . من دیوانه‌ها را دوست میدارم و چون دیدم تو دیوانه‌ای شاید هم از دیوانه‌های دیگر . پس ترا هم دوست دارم . چه میدانم . شاید از دیوانه‌های دیگر کمی بیشتر دوستت دارم . آنوقت خندید و قهقهه زد و گفت چرا لال شده‌ای تو هم حرف بزنی .

احساس کردم که شیرینی لب و دهان یگانه و شهد سخنان آبدار یگانه کام و دهان مرا مالامال شهد و شکر کرد . دهانم پراز آب شد . من که حرفهای مکیده شده یگانه را توی دهانم می‌مکیدم آب دهانم را قورت دادم و گفتم چه بگویم .

رنگش سرخ شد اما حرف نزد .

چند لحظه صبر کردم و گفتم ای روی من ، آنقدر با وجود عزیز تو که قلبم را لبریز کرده صحبت کردم و آنقدر حکایت و شکایت گفتم که دیگر برای تو ایجان شیرین سخن تازه‌ای ندارم . شاید باز هم حرف دارم ولی یارای گفتنش در من نیست .

— اوه .. فلسفه بافیها را کنار بگذارید برای من تعریف کن کارت چیست

بارت چیست ؟

پدر و مادرت کجا هستند ؟ آیا در شهر کرمان بتو خوش میگنرد یانه ؟ آیا دوست داری در این شهر بمانی و مرا به بینی یانه ؟ آیا مرا دوست داری یانه ؟

چنان دست و پایم را گم کردم که نمیدانستم چه جواب بدهم . اسم خودم و پدر و مادرم و هر که و هر چه داشتم فراموشم شد . فقط یاد داشتم که او اسم مرا فراری گذاشته و زندگی منم از امروز شروع شده است .

پس از بیست و چند سال زندگانی انگار که تازه بدنی آمده و تازه برای من اسم گذاری کرده‌اند ، واسم منم فراری است . تا بخودم بچنیم و حرفم را بخاطر بیاورم ، فریاد دختری در دل درختها پیچید . « یگانه . یگانه » خنده‌ای کرد و مثل اینکه با خودش حرف می‌زند گفت : پروانه است پروانه . نکند که مرا ببیند . آنوقت خیلی بد خواهد شد .

یگانه آهسته از روی تخته سنگ بیاین پرید و گفت دنیال من بیا . و بعد گفت که جمعه دیگر .. و آنوقت این شعر را از دیوان ایرج خواند :

« جمعه دیگر لب این سنگ وجو باد میان من و تورانده وو »

و باروشی قشنگتر از روش غزال‌های کوهساران از ارتفاع دره بالا رفت.
يك نگاه ديگر و يك خنده ديگر.

اینجا بود که بفکر قیافه و قامتش افتادم افسوس خوردم که چرا تماشايش نکردم. چرا چشمانش را، چهره‌اش را، موهای خوش رنگ و فراوانش را ندیدم خیلی ناراحت شده بودم ولی دلم خوش بود که این هفت هشت روز هم بسر خواهد رسید و من یگانه بیمانندم را دوباره زیر این درخت‌ها بر روی همین سنگ خواهم دید و آن‌طور که دلم می‌خواهد تماشايش خواهم کرد.

دوباره بقلبم فرورفتم و یگانه بر همتایم را در پرده‌های محرمانه قلبم یافتم خنده کردم. گریه کردم. دیوانگی‌ها کردم.

شاداب و سرشار بودم که دیدم این قلب بی‌خریدار را در بازار امروز دنیا به خریداری مانند یگانه فروختم. مانند یگانه بی‌مانند. در عین حال غم‌موزی گلویم را فشار میداد.

باز هم ترجیح میدادم غصه بخورم. درست مثل آن بلبل شیدا که «برك گلی خوش رنگ در منقار داشت. و معینا «اندر آن برك و نواخوش ناله‌های زار داشت» احساس می‌کردم که سخت دلتنگ و دل‌آزرده‌ام. هنگامی که خواستم بشهر برگردم یگانه‌ها را دیدم که توی اتومبیل زیبایی نشسته و دستش را بزیر چانه زده و دارد فکر میکند.

اما جرأت نداشتم بیشتر نگاهش کنم مثل اینکه خودش هم خیلی پرهیز می‌کرد. اتومبیل‌ها بسمت شهر سرعت گرفتند ولی من و چند کارگر دیگر باید بواش بواش این هفت هشت کیلومتر راه را با پای پیاده طی کنیم چکنم مگر نیست که پیاده‌ایم.

فکر اینکه پای پیاده و دست تهی دارم سوزن‌وار به مغزم فرورفت.

تا کنون غم‌تهیدستی و بینوائی نداشتم هر چه بودم برای خودم بودم ، بفلک هم اعتنا نمی‌کردم.

بکسی چه اگر در این کرمان بزرگ کسی هم پای پیاده و تن خسته دارد اما امروز من غیر از دیروز من است.

گفتم یگانه دختر است و از جنس زن است و این حقیقت را از دیر باز میدانستم که فطرت زن با جمال و تجمل سرشته شده وزن هر چه هست زیبا و زیبا پرست است.

از یگانه خودم اگر زیباها و زیبایی‌ها را دوست داشته باشد با کدام